

جز این ورنه در ملک پایندگی
 نباشد اگر دولتی آنچنان
 چو اقبال کردش چنین رهبری
 از آن مرز شاه فلک احتشام
 بشوکت نیاسود در عرض راه
 شد آگه چو سرهنک آنسر زمین
 بخاک اطاعت جبین سانشد
 سر رزم پر خاش راپیش کرد
 پس از آنکه دارای دارا غلام
 بفرمود از آلات آتش فشان
 زخمپاره و توپ، در روزگار
 نمایندش از کین بدانسان خراب
 بحکمش بچیزی که فرمان نمود
 زخمپاره آتش بر افروختند
 دمی بیش گشتی گر آن انقلاب
 ز آشوب توپ قیامت نشان
 بیلا روی از پی نردبان
 کمندخم اندر خم تابدار
 نهادند پا بر فراز از نشیب
 بلا چون شود نازل از آسمان
 چو طوفان پر شور دریاستیز
 بیکباره از قلعه دارندگان
 زمانی دلیران کشور گشا
 بسی سرفکندند از تن بتیغ
 امان دادشان قهرمان زمان

چه کار آیدت چشمه زندگی
 کی از خضر منت کشیدن توان
 عنان تافت از عزم اسکندری
 چو خورشید بنمود آهنک شام ۴۷۶۰
 شدش ملک گر کوک تاجلوه گاه
 زنا بخردی گشت قلعه نشین
 سگ آستان معالی نشد
 زگردنکشی کرد طرح نبرد
 بمحصوریان کرد حجت تمام
 چو اهل جهنم بسوزندشان
 نمانند آثاری از آن حصار
 که محکم بنایش رسد تا باب
 یلان خدمت انسان نمودند زود
 بنار سقر، سوزش آموختند ۴۷۷۰
 شدی ملک هستی سراسر خراب
 ملایک سراسیمه در آسمان
 زهر سو دلیران کشورستان
 فکندند بر کنگر آن حصار
 شدند از نوآد ظفر با نصیب
 بشیب آمدند از فراز آنچنان
 بر آن قلعه گشتند چون موج ریز
 بر آمد بگردون فغان امان
 پس از آنکه گشتند تیغ آزما
 تن چاک بر خاک و خون بیدریغ ۴۷۸۰
 زشمشیر خونریز نام آوران

بحکم شهنشاه از کشت و بست
 ز تیغ دلیران بجا مانده را
 بفرمان فرمانده روزگار
 سپه سروریرا بایشان کماشت
 نگهدار کردش در آن بوم و بر
 بیا ساقی از باده کامم بده
 که شد گردش روزگارم بکام
 بیا مطرب ای زیب بزم سرور
 ۴۷۹۰ غنیمت بود فرصت اکنون بیا
 که امروز روز نشاطست و بس
 چو عشرت دهد دست باید نمود
 چو فردا شود فکر فردا بکن

کشیدند گردان خونخوار دست
 با سودگی دامن افشانده را
 نشانند در قلعه‌یی زان دیار
 مران مملکت را باو وا گذاشت
 رساندش بمعراج اقبال سر
 بیا پی چو جمشید جامم بده
 بود تا بغم بخت و اقبال رام
 که باشد وجود شریفست ضرور
 برغم بداندیش، عشرت نما
 چنین روز کم گشته روزی بکس
 در اندیشه روز فردا نبود
 اساسی همان گونه برپا بکن

توجه شاهنشاه ذلک بار گاه از گرگ و میش تسخیر موصل

بدینسان دبیر جواهر رقم
 که از لطف جان و جهان آفرین
 پس از فتح کرگ و از آن بوم و بر
 باهنک موصل جنیبت جهانند
 شکوه جهاندار فرخنده فر
 سپه سرور قیصر نامدار
 ۴۸۰۰ ز آسیب آن سیل دریا اساس
 نیاورد سر در کمتد خراج
 بتدبیر تسخیر آن قلعه شاه
 که آسان ازین سرکش پرغرور

نگارنده لوح شد از قلم
 ظفر صید خاقان نصرت قرین
 باقبال فتح و ظفر همسفر
 سر سرو رایت بکیهان رساند
 در آن سرزمین گشت چون جلوه گر
 که صاحب علم بود در آن دربار
 در قلعه شهر بست از هراس
 نگردید فرمان پذیر از لجاج
 چنین گفت با سروران سپاه
 مرا این قلعه نتوان گرفتن بزور

که محکمتر از سد اسکندر است
 بجز زور سر پنجه حیدری
 بفرهنگ و تدبیر و رای صواب
 کنون هیچ تدبیر بهتر جز این
 سرانرا چو شد رای شه دلپسند
 ز هر سو بدان قلعه بیگانه و گاه
 بنایی نمودار شد در نظر
 مراورا خیال بنای حصار
 درست آن غلط را چوانگاشتند
 پس، از آتش کینش افروختند
 جهان ز آتش کین چنان بر فروخت
 تر و خشک افروخت خاشاک سان
 چنان شعله بر شد بچرخ بلند
 چنان قیر کون گشت آسان زدود
 چنان گشت دل کننده از جازمین
 نبرد آزمایان دران انقلاب
 بران محکم آیین بنا تاختند
 بخرسندی آنکه از ان شور و شر
 چورفتند گامی دوسه باشتاب
 همان قلعه دیدند بد پایدار
 ز بنیاد آن محکم آیین بنا
 دلیران بافسوس از امید خویش
 ز قلعه نشینان بیداد کوش
 ز کین شد در آن عرصه پر خطر
 بمیدان کین بس تفک مهر ریخت

در آفاق مشهور چون خیبر است
 که با قلعه گیرد کس از خیبری
 توان کرد این قلعه را فتح باب
 کسه باید پی نقب کردن زمین
 زمین کاورزم آزمایان شدند
 ز زیر زمین میبریدند راه
 که از کندش نیشه پیچید سر ۴۸۱۰
 نمود از غلط کاری استاد کار
 تفک سان ز باروتش انباشتند
 ازو ماهی و مرغ را سوختند
 که از آتش وی فلک نیز سوخت
 چو گلخن همه سوز شد گلستان
 که انجم از سوخت مثل سپند
 که گفتی جهان روز را کم نمود
 که گردید با آسمان همنشین
 زهر سو چو سیلاب هامون شتاب
 سپر بر سر آورده تیغ آختند ۴۸۲۰
 کزان قلعه برجا نمانده اثر
 فرو هشت طوفان آن انقلاب
 چو سد سکندر بجا استوار
 نجنبید زان فتنه خشتی زجا
 نهادند چون پاز اندازه پیش
 زبانک دهاده بر آمد خروش
 تفک خرمن زندگی را شرر
 تو گفتی که تسبیح زاهد کسینخت

بگردون غو توپ غلغل فکند
 ۴۸۳۰ خدننگ از کمین کمان پر گشود
 ز قاروره کیتی چنان بر فروخت
 زدود تفک بس جهان گشت تار
 ز برق تفک خرمن ماه سوخت
 جهان از تف نوپ آتش فشان
 ز خمپاره بردفت از بس شرار
 ز الماس ناولک بسی سینه خست
 ز بس منجنیق بلا سنگ بار
 چسان شیشه گردد ز سنگ ستیز
 بسی دل بتیر بلا شد نشان
 ۴۸۴۰ بسی سرو از تیشه های جفا
 چو دیدند گردان فیروز جنگ
 نچیده گل از گلش آرزو
 شهنشه یانرا چوبد حال دید
 ز الطاف شاهنشهی شان نواخت
 پس از رسم دلجویی سروران
 که ای نامداران کشور کشا
 نشاید کنون بود اندوهگین
 سکندر شکوهان دارا جلال
 بتسخیر هر قلعه بی سالها
 ۴۸۵۰ میسر شد از صد، یکیرا ظفر
 باسانی از هر سپه سروری
 نرفته مه و سال از روزگار
 بمنزلکه خویش روبه بیچنگ

بینیاد عالم تزلزل فکند
 زهر گوشه بی شاهبازی ربود
 گه گلزار هستی سراسر بسوخت
 سیه بخت شده چومن روزگار
 چو پروانه بال ملک بر فروخت
 بر افروخت بس، شد جهنم نشان
 شرر بار شد ابر را پنبه زار
 ز سنگ حوادث بسی سر شکست
 خطر داشت از وی سر کوهسار
 چنان گشت چار آینه ریز ریز
 تپان گشت بر خون بسی نوجوان
 بگلزار هستی در آمد ز پا
 که جز تیر تدبیر ناید بسنگ
 بینگه نهادند از یأس رو
 طبیبانه بر درد هر یک رسید
 ز احسان دوائی دل خسته ساخت
 در افشان شد از لعل صاحبقران
 بسنگ آمد از تیر تدبیر ما
 نه باز بچه، کشور کشایست این
 در اقلیم گیری عدیم المثال
 نمودند بیرون ز حد سعی را
 پس از آنکه عمری در آمد بر
 مستخر تواند کند کشوری
 شود چون سلیمان جهان شهر یار
 خراشد بناخن جبین پلنگ

سپه سرورانرا همه کار و بار
ولیکن از آنجمله دشوار تر
خصوصاً ز دارای قیصر لقب
ز آماجگاه امید از قضا
بنیروی اقبال از بن پس کنون
چنان چاره سازم که در یکزمان
ز طوفان سیل شکوهم اثر
برومی نژادان نمایم همان
پس از آنکه از لطف حق شد قضا
بقیصر چنان تیغ رانم ز کین
بشرطی که نماید از روزگار
بود گر چه یکسان مدار فلک
که چیند اساس نوی هر زمان
نشاید که مرد خرد بهره یار
تو گفتمی ز بازیچه آسمان
بلی خسروی را که بختست رام
بدونیک ایام از دیرو زود
چو آینه از آشکار و نهان
ز پند و نصیحت خدیو زمان
پس از اینکه از لعل لب ریخت پر
بهمدستی رای فرهنگ یار
در اندیشه از طالع خسروی
همی خواست تا در ضمیر منیر
برزم آزمایان کشور ستان
ز فرمانبری سروران سپاه

نه آسان بود گر چه در روزگار
گرفتن حصارست از خیره سر
که چیم شو کتست و سکندر نسب
خطا شد اگر تیر تدبیر ما
بتدبیر رای خرد رهنمون
ازین محکم آیین بنا در جهان
زهستی نماید درین بوم و بر ۴۸۶۰
که باعالمی کرده چنگیز خان
موافق به رای همایون ما
که گوید قضا صد هزار آفرین
دگر بازی تازه هنگام کار
ولیکن جز این نیست کار فلک
پی فتنه انگیختن در جهان
شود ایمن از فتنه روزگار
بدرگاه نواب صاحبقران
جز الهام غیبش نباشد کلام
بهر صورتی رو که خواهد نمود ۴۸۷۰
بود در ضمیر منیرش عیان
برای در گوش نام آوران
چونسان بدامان ایام در
که باشد پسندیده روزگار
بتدبیر افکند طرح نوی
بدانسانکه گردیده صورت پذیر
چو آینه یکدست سازد عیان
بخدمت کمر بسته در پیشگاه

که بر هر چه فرمان رود آن کنند
 ۴۸۸۰ بوقتی چنان پیک صرصر تکی
 ز چابک روی بر قسان بی عدیل
 جبین پاک ناکرده از گرد راه
 رسانید ایشان که ای تاج بخش
 شکوه تو اندر جهان کم مباد
 کمین بنده جاهت ای سرفراز
 غلامی که از لطفت ای تا جور
 بشوکت شده شهره روزگار
 ز اندازه بیرون نهادست یا
 ز امر مطاعت کشیدست سر
 ۴۸۹۰ بر افراخته رایت سر کشی
 بی اغیکری پنج نوبت زند
 گروهی ز نابخردان سپاه
 ز شیراز تا سر حد اصفهان
 اگر چاره ننمایدش زود شاه
 شود رایت افراز ملک عراق
 غرض ای خدیو سکندر سریو
 چو قاصد باین کرد ختم کلام
 بتعین فوجی ز خیل سپاه
 در اندیشه بودش که فرمان کند
 ۴۹۰۰ دهد نامه قتل شیرازیان
 درین فکر تدبیر پیکی دگر
 که از دشت قیچان فوجی ز ترک
 نبرد آور و رزم و پر خاشجو

بود گرچه دشوار آسان کنند
 شتابان ز کرد ره آمد یکی
 شتابش باخبار موحش دلیل
 بعرض خدیو فلک بار گاه
 بود دیر مائیت چون خضر بخش
 کمین بنده بادت جهم و کیقباد
 که از دولت گشته نوبت نواز
 بمعراج دولت رسانیده سر
 بالقاب خانی شده نامدار
 فتادست دور از طریق وفا
 ز نا بخردی بسته بر کین کمر
 کند روز و شب مشق لشکر کشی
 دم از شوکت و شان و حشمت زند
 شده جمع بر گرد آن روسیاه
 تصرف نموده چو فرماندهان
 بکشور کشائی پس از چند گاه
 زند پنج نوبت بصد طمطراق
 زدست تقی خان ظالم نفیر
 بر آشفته مهر سپهر انتقام
 به تنبیه آن سرکش روسیاه
 عقیق یمن را در افشان کند
 بدست سپهدار یغمایان
 رسید از ره و بود اینش خبر
 غریوان چو دیو درنده چو کرک
 نتابیده هر یک ز صدمرد رو

دلیر و کماندار و خنجر گزار
 برهنگی آنکه بر خیل ترک
 حسنخان لقب داشت از دولت
 تصرف نمود استرآباد را
 که هر ترک اهریمنی را اسیر
 ز بیداد آن فرقه دیو قهر
 ز طوفان آن سیل هامون شتاب
 نبندی اگر راه آن تند سیل
 بیایان نیاورده پیک این خیر
 چو برق درخشنده سرعت مآب
 زمین ادب را بلب بوسه داد
 که ای آسمان آستان سرورا
 یگی کرد کردنکشی سام نام
 که معلوم نبود نژادش بکس
 ز گرجی و لکزی فزون از شمار
 ز خود ناشناسان آن سرزمین
 باو جمله همدست گردیده اند
 خصوص آنکه کشور نگهدار بود
 نمک ناشناسانه همراه سام
 سر رزم و پرخاش را کرده پیش
 هر این آتش فتنه زان سرکشان
 گر این آتش فتنه شعله خیز
 نه خاموش گردد در آن بوم و بر
 خیر آنچه قاصد ز آشوب داشت
 شه از این خیر هادراندیشه بود

چو شیر ژبان جمله مردم شکار
 ز سالاریش کرده بودی بزرگ
 بزرگانه میزیست از شوکت
 ز حد برد آنگونه بیداد را
 جوانیست با دختری دستگیر
 شد آن مرزبدر ز ویرانه شهر
 کنون گشته مازندران هم خراب ۴۹۱۰
 نماید بسوی دماوند میل
 رسید از شماخی رسولی دگر
 سبکسیر چون عمر و شخص شتاب
 زبان از پی عرض مطلب گشاد
 تریا مکانا بلند اخترا
 فریدون فر افراسیاب احتشام
 سپه سرفرازی نموده هوس
 باو گشته اند از پی فتنه یار
 که بودند آشوب را در کمین
 بساطی بگردنکشی چیده اند ۴۹۲۰
 بحکمت در آن ملک سالار بود
 نمودست بیعت بصد احترام
 بود غره بر زور بازوی خویش
 ز تفلیس افتاده تا شیروان
 ز سیل شکوه تو یکچند نیز
 نشانی نمیماند از خشک وتر
 نمودی بشه یاک بیک عرضداشت
 در چاره بی جستجو مینمود

که از جانب حاکم ایروان
 ۴۹۳۰ که میداد چین جبینش خبر
 نخست از ادب سجده بر شاه کرد
 پس آنگاه از بهر عرض پیام
 جهان شهریار سکندر هجوم
 براننده مسند سروری
 خداوندگار سکندر نسب
 صفی میرزا نام شهزاده بی
 که خود را شناسانده در آن زمین
 سپاهی باو داده بیش از شمار
 و را بهر تسخیر این مرز و بوم
 ۴۹۴۰ همان فتند جورا که ساهست نام
 جز او نیز از درگه قیصری
 که با این همه شهرت البرز کوه
 سپاهش بود بسکه بیرون از حد
 همه خصم افکن یا صفشکن
 دلیر و تهمتن تن و رزمجو
 مراورا ز شاه سکندر نسب
 صفی میرزا هم مطیع و بیست
 بخاک رخت عرضه ای شهریار
 بی رزم این لشکر بیقیاس
 ۴۹۵۰ ز بنیاد هستی درین بوم و بوم
 سبوی ارترا هست در دست و گل
 بیاجوج افساد آن سر کشان
 کسی همچو اسکندر نامدار

پیام آور دیگر آمد دوان
 ز اخبار موخش باهل نظر
 شرف را رخ از خاک در گاه کرد
 چنین گفت کای قبله خاص و عام
 باجلال دارای اقلیم روم
 نوازنده کوس اسکندری
 فلک قدر سلطان قیصر لقب
 چوسرو از بر دولت آزاده بی
 ز نسل سلاطین ایران زمین
 نموده بسر داریش نامدار
 نمودست مأمور از ارض روم
 مر آن نامجو راست کمتر غلام
 عزمت نموده سپه سروری
 بر شوکت او ندارد شدوه
 نهایت ندارد بسان عدد
 نبرد آور و گرد رویند تن
 بیازوی خود غره و تنسد خو
 وزارت بود منصب احمد لقب
 دوروزه ره این پیش آن در پیست
 نکردم ز جاهش یکی از هزار
 بزودی نجنبید اگر شه، اساس
 نمیماند آثار چندی دگر
 منوش ار بود بر لبیت جام مل
 بغیر از شکوه خدیو زمان
 نیارد که سد بست در روزگار

شه از این خبرهای وحشت اثر
 بیا ساقی آن می که غم میبرد
 بمن ده که ناسازی روزگار
 بیامطرب ای شادمان بساط
 دمی همچونی گرشوی همدمه
 برآشفته بود و شد آشفته تر
 ز دل رنگ رنگ الم میبرد
 مرا دارد افسرده و دلفکار
 که سازیم غم را بدل بانشاط
 بگلزار ، عشرت بجوید غم

باز گشت سلطان سلیمان شان از سر اصل با ایران بسبب طغیان
 بعضی از سرکشان و تنبیه ایشان و نظام ممالک ایران و هزینه
 ز آن سرزوی و برای تسخیر ممالک فارس و ارض روم و بعضی

از وقایع

بدینگونه صراف گوهر فروش
 که چون شد شهنشاه والا گهر
 بسی آمدش زین خبر هاشکفت
 پی دفع آن شورش چار موج
 بملاّحی طالع ارجمنند
 زدولاب فکرت بدرای وزین
 پس از ساعتی خسرو نیکبخت
 پی مشورت با سپه سروران
 که ای نامداران فرخنده فر
 ز ناسازی عالم فتنه زا
 بجز خواهش شد فاک را مدار
 سرفتنه دیگر جهان کرده پیش
 خدیوی که او را لقب قیصرست
 ز ایران بتسخیر اقلیم روم
 کشد این در ایگان را بکوش
 ز طغیان گردنکشان وا خبر ۴۹۶۰
 عقیق یمن را بگوهر گرفت
 که از صرصر فتنه بگرفته اوج
 بدریای اندیشه زورق فکند
 بتدبیر فرهنگ دانش قرین
 کشانید بر ساحل چاره رخت
 چنین شد ز یا قوت گوهر فشان
 سپه سر فرازان نصرت اثر
 موافق نشد رای ما با قضا
 نگردید بر مطلبم روزگار
 که دارد مرا باز از کار خویش ۴۹۷۰
 باقبال گویی چو اسکندرست
 کشیدیم هر که بشوکت هجوم

بنا کرد اساسی چنان روز کار
 گرم آنچه داده است رخ تابحال
 دلم لیاك بهر دو چیزست داغ
 یکی آنکه نگرفته این مرز و بوم
 سمند عزیمت در آرم بگشت
 دیگر آنکه بی خیل نصرت اثر
 خرابی باو راه یابد بسی
 ۴۹۸۰ ولی می نشاید که جز این و آن
 پی آنکه جز شوکت را ظفر
 که تا شاهبازی چو نواب ما
 همای همایون فرخنده پر
 چو اکنون من از طالع ارجمند
 بود فتح و نصرت مرا همعنان
 نگردد پی چاره صورت پذیر
 کدھر سوی چاره سرکشی
 پس آنگاه با خیل محشر هجوم
 زدنبال ایشان شود رهنورد
 ۴۹۹۰ ز نیروی بازو، سپه سروران
 بشوکت دیگر باره زان مرز و بوم
 و گرنه هر اسپهبدی نامور
 تهمتن تنی فوجداری ز پی
 بیدخواه از طالع کیرودار
 ز خیره سر، استرآباد و فارس
 پی رزم سرهنگ دارای روم
 همانا که ماندش بدل آرزو

که بایست برگشت باز آن دیار
 در آن بود خیری برای مال
 که بسیارم از آن کنون بی دماغ
 نگشته کمین بنده ام شاه روم
 باقلیم ایران کنم بازگشت
 چو در ملک ایران شوم جلوه گر
 نمیماند آسودگی در کسی
 شود چاره دفع گردنکشان
 نگردد با سپهبدی راهبر
 باقبال دولت نشد پرکشا
 شکارش نگردیده یعنی ظفر
 ز جناه سلیمانیم بهره مند
 ظفر در رکابم چو دولت روان
 جز این شکل آینه سان در ضمیر
 فرستم ز دربار لشکرکشی
 جنابم بآرام از این مرز و بوم
 ز ایران برآرد دیگر باره کرد
 نمودند اگر چاره سرکشان
 فرازیم رایت بتسخیر روم
 که عاجز شد از چاره خیره سر
 فرستیم از بهر امداد وی
 دلیران چو کردند در کارزار
 نماندند اثر پس باهنک فارس
 عزیمت نماییم از آن مرز و بوم
 نمایم بسا قیصر رزمجو

بشرطی که در کشور شیروان
 چو رای جهان سرور ارجمند
 بحکمش، پی دفع هر سرکشی
 پی سد افساد یا جوج سام
 ظفر صید شهزاده کامگار
 پس آنکه ز موصل پی باز گشت
 چو یکچند شد شوکتش رهنورد
 بطوف در قباله گاه امسم
 ملک پاسبان شاه عرش آستان
 درخشنده خورشید اوج شرف
 وصی بحق نبی بوالحسن
 علی ولای زبده ممکنات
 بصد شوق شد تحفه جان بکف
 پس از آنکه نواب مالک رقاب
 ز فیض طلا کسردن آن رواق
 شهنشه شرفیاب چون گشته بود
 که فرش و رواق و درش با حصار
 دگر باره ساطان نصرت جنود
 پس از عرض مطلب برسم ادب
 باهنکک ایران علم بر فراشت
 چو بر سر زمین قلمرو رسید
 که از یمن اقبال ای کامگار
 مظفر بهام سیه روز شد
 کنون آن که پیلتن را اسیر

هم از سام سرکش نماید نشان
 بنام آوران سپه شد پسند
 روان شد ز دربار لشکر کشی ۵۰۰۰
 بحکم خدیو سکندر غلام
 روان گشت با لشکر بی شمار
 خدیو جهان، رایت افراز گشت
 بر آورد از ملک بغداد کرد
 امیر عرب شهریار عجم
 جهان کرم کعبه راستمان
 مه عالم افروز برج نجف
 در بحر ایجاد فخر ز من
 حبیب خدا سرور کاینات
 ز بغداد بنمود عزم نجف ۵۰۱۰
 شد از درگه شاه دین کامیاب
 که باشد باو عرش را اشتیاق
 بتعمیر آن باز فرمان نمود
 بکاشی نمایند زینت نگار
 چو گوی سعادت ز میدان ربود
 از آن آستان گشت رخصت طلب
 پی نظم آن ملک همت گماشت
 رساند از شماخیش پیکی نوید
 ظفر شد باجلال شهزاده یار
 ز کین برق تیغش عدو سوز شد ۵۰۲۰
 بزنجیر دارد چو غرنده شیر

همی خواست با تیغ زهر آبدار
 چو از شاه شاهان مـرخص نبود
 که بر هر چه فرمان دهد آن کند
 بتنبید وی قهرمان زمان
 که با خنجر تیز زهر آبگون
 نمایند جز عس بخون لعل قام
 فرستند از بهر آن نو نیاز
 نمودست عزم سپه سروری
 ۵۰۳۰ که شاید ز عبرت باو بنگرد
 چو فرمان پذیران بفرخندگی
 گذارد ز اخلاص چون راستان
 ببیند که هر يك ز گردنکشان
 نوزید اخلاص از سرکشی
 قضا چون بشمشیر زهر آبدار
 پس آنکاه شهزاده با تیغ کین
 نماید مران ملک را قتل عام
 بسازد بعبرت بهر رهگذار
 که من بعد آیندگان جهان
 ۵۰۴۰ کز اندازه، هر کس برون پای هشت
 بفرمان قهر سپهر انتقام
 ز شیراز آمد مریدی دگر
 پس از جبهه سایی بدر گاه شاه
 بگزار دربار عنبر سرشت
 بعرض بهار ظفر لب گشود
 که ای آفتاب سپهر جلال

برون آرد از روز گارش دمار
 از آن عرض بر رخا کپایش نمود
 سزایش بمضمون فرمان کند
 چنین داد پاسخ بمژده رسان
 کنند از صدف گوهرش را برون
 برو صبح اقمید سازند شام
 که کردست قیصر ورا سرفراز
 بشوکت زند کوس یسافگری
 ز آیین گردنکشی بگذرد
 بگوشش کشد حلقه بندگی
 سر بندگی را بر این آستان
 باین دودمان خلافت نشان
 برافراخت رایات لشکر کشی
 بر آورد از روز گارش دمار
 بنیروی بازوی اصحاب دین
 که دادست تاج اطاعت بدسام
 سر کشته گردیدگان را منار
 نگردند غافل ز قهر شهان
 و راهم نباشد جز این سرنوشت
 محرر چو شد نامه قتل عام
 که نخل قدش داشت از مزده بر
 که واجب بود سجده بر قبله گاه
 که بایست از وصف وصل بهشت
 شکفته چو گل، همچو بلبل سرود
 فتاد اختر دشمنت در و بال

نمودند نام آوران دلیر
 سزای مران سرکش رو سپاه
 که از شاه هر امر فرمان شود
 ز صاحبقران یافت عز صدور
 ز الماس گون خنجر کین چوسام
 بشیرازیان سیه رو بتیغ
 نمایند خونخوار گردان همان
 چو شه کار شیراز راهم تمام
 ز نشویش آشوب مازندران
 برای قلمرو بعزم عراق
 چو سرحد قزوین و ملک ابهر
 خوش آینده پیکری چو باد بهار
 ز اقلیم مازندران در رسید
 که از طالع ای فلک بارگاه
 بجز نام در ملک مازندران
 ولی آنکه بد باعث شور و شر
 بفوجی ز خود ناشناسان ترک
 ز صنف رعیت ز نوع سپاه
 گروهی که همدست او بوده اند
 دلیران نام آور ارجمند
 که فرمان دهد آنچه صاحبقران
 با سپید این خجسته ظفر
 که بافتنه جویان آنس زمین

تقی خان شیراز را دستگیر
 کنون هست موقوف بر امر شاه (۱)
 بتیغ سیاست همانسان شود
 بدینگونه فرمان، از آن پر غرور ۵۰۵۰
 برای سیاست کشند انتقام
 بتنبیه اهل جهان بیدریغ
 که کردند با مردم شیروان
 نمودی، پس از امر بر قتل عام
 بشوکت از آنسر زمین شدروان
 نوشتی شکوهش بسرات فراق
 ز اخلاص شاهنشهی یافت بهر
 عیان خرمی چون گلش از عذار
 بشه داد از فتح و نصرت نوید
 بشمشیر خونریز از کینه خواه ۵۰۶۰
 نشانی نماندند نام آوران
 سلامت ز میدان بدر بردسر
 ره دشت بگرفت مانند گرگ
 زحق ناشناسان این بارگاه
 ز نابخردی فتنه جو بوده اند
 گرفتار دارند اندر کمند
 نمایند فرمانبران آنچنان
 چنین داد فرمان شه تاجور
 برای سیاست بشمشیر کین

(۱) عیان تقی خان در سال ۱۱۵۶ بود و پس از آنکه وی دستگیر شد او را مقطوع النسل و از

یک چشم کور کردند.

۵۰۷۰ بشیرازی و مردم شیروان

مراوهم پی عبیرت عالمی
نشانند گروهی بسرحد دشت
بسیلاب آشوب او سدّ شوند
زهر سو پیایی نوید ظفر
زطوفان آن شورش چهارموج
شد آسوده خاطر بجاه و جلال
برافراخت رایت از آن مرزوبوم
که شهزادگی ادعا مینمود
بیا بیتو ساقی بیزم نشاط
۴۰۸۰ بمن ده از آن آب چون ارغوان
معنی بیا ساز کن عود را
نوا ساز ما شو ز راه عراق
نباشد برای من از خرمی

چه کردند، گردان نمایند همان
بسازد منار از سر آدمی
که آن فتنه جو گر کند باز گشت
بشوکت نگهدار سرحد شوند
چو آمد بدارای فرخنده فر
که بگرفته بودی بهر گوشه اوج
بنیروی اقبال دور از زوال
پی رزم سر عسکر شاه روم
سپهدار در کشور فارس بود
صفا نیست در عالم انبساط
که تا کردم از خرمی کامران
بکن تازه آیین داود را
که دارم بوصلت بسی اشتیاق
جز آهنگ عشرت فرایت کمی

هزیمت نواب مالک و قاپ از عراق با زربا بچجان و از آنجا
شیر بجه شدن به سمت فارس بهر آن و زنی «بیرزای سر
شکر قیصر و سلطان گنمن با آن بد اختر و معاصره
آن بر آن و بر

رقم سنج ناریخ شاه شهان
چو از شوکت شاه جم احتشام
پی عزم رزم صفی میرزا
ممالک ستان تاج بخش شهان
چنین مینگارد بلوچ بیان
دگر باره چون یافت ایران نظام
که قیصر و را کرده صاحب لوا (۱)
برای در گوش نام آوران

(۱) در سال ۱۱۵۷ محمد علی نایب مشهور به صفی میرزا ادعای شاهزادگی و پسر
شاه سلطان حسین مینمود و در فارس از طرف دولت عثمانی از حمایت میشد

کهر ریخت از درج یاقوت گون
 ز الطاف جان جهان آفرین
 ز آشوب جویان خود نشناس
 نشانی در اقلیم ایمان نماند
 ازین رفت و آمد اگر چه سپاه
 سزاوار ایشان نباشد جز این
 نگردند ماهی دو سه رهنورد
 ولی مصالحت نیست زین رهگذر
 بکاری که همت گمارد کسی
 بدون جهت دست از وی کشد
 خصوص آنکه چون من بلند اختر
 ز همت چو اسکندر نامور
 نهادم با جلال پسا در رکاب
 شود چون مرا ملک روم و فرنگ
 اگر چه بود دیر مان روزگار
 ازین پیش اهل خرد گفته اند
 بفردا منته کار امروزه را
 بسا باشد از پی چو فردا رسد
 نباشد سزاوار سلطانیم
 که چون خسرو هند، قیصر جبین
 شوم ساعتی را با آرام یار
 خصوصاً بوقتی که در ارض روم
 بر آنم که اکنون ازین سرزمین
 شوم رایت افراز آن مرز و بوم
 پس از آنکه او را هم از روزگار

که ای سروران ظفر رهنمون
 ز نیروی بازوی اصحاب دین
 که در سرکشی چیده بودند اساس
 ۵۰۹۰ بغیر از بدی نام ایشان نماند
 کشیدند پر زحمت و رنج راه
 که گردند چندی بر احوت قرین
 نریزند طرح اساس نبرد
 که بسیار دارد بمردی ضرر
 درو رنجها برده باشد بسی
 نکرده تماشای بجای و افهد
 که باشد ز هر خسروش بر قری
 بعزمی که زین پیش بستم کمر
 ۵۱۰۰ نگردیده تا حال انجام یاب
 گل مطلبم بشافد رنگ رنگ
 ولیکن بود عمر نا پایدار
 ز الماس پند این کهر سفته اند
 بشوال مفکن سه روزه را
 اجل جامه مرگ در برنهد
 نزیبید بجان جهانانیم
 نسوده درین آستان بر زمین
 بگیرم در اورنگ راحت قرار
 سپه سروری کرده باشد هجوم
 ۵۱۱۰ بتابید و امداد جان آفرین
 که نوبت نوازست سر هنگ روم
 بر آریم بسا خنجر کین دمار

هر آن مملکت سر بسر آن ماست
 مهی چند هم از پی انتقام
 گذارید عمری ازین پس دگر
 کنون باید آهنگ تبریز کرد
 سران از اطاعت بفرخندگی
 بفرمان وی رایت افراختند
 دوال آشنا شد بچرم هژبر
 ۵۱۲۰ ز سم ستوران گیتی نورد
 ز رفتار شیران آهو نشین
 سر نیزه سرفراز یسلان
 چو جوش دلیران فیروز جنگ
 بسر خود گردان گردون جناب
 ملک برفلک پر گشاید چسان
 ز ماه علم آسمان سربلند (۱)
 تفک هر دلیری که بردوش داشت
 بعیند بکیش یسلان تیر کین
 نبرد آزمایان ز پا تا بفرق
 ۵۱۳۰ میان نیام سیه فام تیغ
 نشستی دو چندی بچله کسمان
 سپر نامداری که بردوش داشت
 بدست یلان از کمند دراز
 بگیتی نگر فتنه خوابیده است
 هر آنکس که از صید این دام رست
 نی نیزه بر شد بگردون چنان

جهان سرفرازش بفرمان ماست
 نمایید بر خویش راحت حرام
 بیالین آرام پیوسته سر
 سمند عزیمت بره نیز کرد
 نهادند سر بر خط بندگی
 تزلزل بگیتی در انداختند
 غوکوس روین در آمد بابر
 جهانی عیان در هوا شد ز کرد
 بگرد فنا رفت یکسر زمین
 گذشتی ز فرق سر فرقدان
 نیفتاده در دام هرگز نهنک
 درخشنده چون در فلک آفتاب
 کند جلوه در خود، ابلق چنان
 ز عقد ثریاش آویزه بند
 هژبر، اژدهایی در آغوش داشت
 چو مژگان خوبان همه دلنشین
 چو جوهر ب فولاد گردیده غرق
 هلالیست روکش برو گشته میخ
 شدی تا بقربان نام آوران
 مهی آفتابی در آغوش داشت
 بلا طرفه سر رشته سی داد باز
 عجب ریسمان باز تابیده است
 توان گفتنش بخت بیدار هست
 که شد جای شیر فلک نیستان

(۱) نسخه . ن . بهره مند

شکوه جهاندار نصرت جنود
 ز شوق جهانگیری و کیرودار
 بخیل و حشم با ظفر همعنان
 شد از ماه رایات کیتی فروز
 ظفر باشکوهش از آن مرزوبوم
 به بوم و بر روم آن تند سیل
 چو سرهنگ دارای رومی جنود
 شد آ که که آن سیل دریاستیز
 به پیشش نیارست کردید سد
 ز اندازه نهاد بیرون قدم
 بی آنکه شاید دو روزی دگر
 پس از آنکه سنگر نشینی گزید
 بمرآت اندیشه از هر جهت
 عیانگشت بروی که این کیرودار
 یلی را کد اینسان نماید لجاج
 بفرمود تا اندران سرزمین
 دوشوکت شکوهی فلک بارگاه
 درفش کیانی بر افراشتند
 مقابل بهم قبه و بارگاه
 ز هر سو پی چاره یکدگر
 گذشتند از آیین رحم و وفا
 که و بیگه و روز و شب سبح و شام
 پی رونق دستگاه اجل
 برآمد ز هر سو بچرخ ائیس
 تفکهای کین گشت در رزمگاه

شرفیاب تبریز را چون نمود
 دو روزی براحت نگردیده بار
 ز تبریز شد عازم ایروان
 شب ایروانی بدل چون بسروز ۵۱۴۰
 نماینده گردید بر ارض روم
 پی شورش انگیختن کرد میل
 که سرحد نگهدار در قارص بود
 بان مرز شد موج آشوب خیز
 چو خاشاک با خیل بیرون ز حد
 نی فروخت در عرصه کین عالم
 کشد ساغر زندگانی بسر
 اساسی پی رزم و پر خاش چید
 ز اول چو شه بنگرید عاقبت
 بسی میکشد دیر در روزگار ۵۱۵۰
 نمی شاید آسان نمودن علاج
 یلان نیز کردند سنگر نشین
 دو دریا خروشی دو محشر سپاه
 بگلزار دل خار کین کاشتند
 نمودند آینه روی ماه
 ز تدبیر بستند بر کین کمر
 نهادند پا در طریق جفا
 نمودند بر خویش راحت حرام
 فکندند طرح ستیز و جدل
 غو کوس روین ز بانگ نفیر ۵۱۶۰
 بجان دلیران بیلای سپاه

بچرخ از دم اژدر توپ کین
 ز بیم عقاب خدنگک بلا
 ز توپ و تفک اندران رستخیز
 بر آمد پی صید شاهین جان
 دمان اژدهای تفکهای کین
 ز دود تفک مهچه اندر درفش
 ز قاروره پیوسته چرخ بلند
 ز خمپاره، محکم بنایی نماند
 ۵۱۷۰ ز برق تفک بس جهان در گرفت
 ز پولاد منقار باز خدنگک
 مشک در آن عرصه شد سر بسر
 گرفت آنچنان جای در مهچه تیر
 بر خود گردان گردن بلند
 جگر کاو که ناچنج کینه شد
 تفک شد دمی برق کشت حیات
 گهی بود خمپاره آتش فرور
 زمسانی دلیران آیین نبرد
 عنایت گاهی زمیدان کین
 ۵۱۸۰ بدنای زرین کرد بنمود آن
 دهل دست اندوه بس زد بسر
 بهم سنج بس دست افسوس سود
 ز افغان نای اندران انقلاب
 جرس را ز وحشت چنان دل تپید
 جوانان حسرت بدل سینه چاک
 چو چندی دلیران آیین غرور

ملک چون سمندر شد آتش نشین
 نشد طایر آسمان پر کشا
 زمین برق خیز آسمان ژاله ریز
 عقاب خدنگک از کمین کمان
 بر آورد دود از نهاد زمین
 بسان مه منخسف شد بنفش
 همی جست از جا بسان سپند
 در آفاق آباد جایی نماند
 جهنم ازو، وام آذر گرفت
 بشاهین جان عرصه گردید تنگ
 بسان زره از زره سم سپر
 که تیر شعاعی بمهر منیر
 نکون از تفکک چون قطاس سمند
 گهی تیر گستاخ بر سینه شد
 دمی توپ کین سد راه نجات
 چو برق غضب خرمن عمر سوز
 زمیدان مردی در آورده گرد
 ستوه از جدل گشته سنگر نشین
 گد با مطربان سرمه اصفهان
 نماندیش از پوست در سر اثر
 نشان هر گزش کفتی از کف نبود
 دل آهنین جرس کشت آب
 که بر گوش گردان صدایش رسید
 چو بسمل تپان گشته بر خون و خاک
 بدشمن ز کین آزمودند زور

شبی عاقبت اندران رستخیز
بجا ماند بنگه دران پهن دشت
چو شد جای بدخواه از اضطراب
شهنشاه خاور علم بر کشید
جهان بر شکوهش چو کردید تنگ
چو فتنه سر از خواب برداشتند
بنیاد خون ریختن در ستیز
ندیدند در بنگه قیصری
چو ترکان غارتگر فتنه جو
شب و روز تا هفته بی لشکری
پس آنکه بهر مرز آن سرزمین
در اندک زمانی از آن بوم و بر
ز سرحد آن مملکت تا حلب
ز رومی نمودند بس دستگیر
ز یغما و بیداد، آن بوم و بر
که جز قلعه قارص جایی نماند
بلی پیش سیلاب دریا شکوه
چو روز قیامت شود آشکار
بیا ساقی آن جام پر می بیار
بمن ده که دوران بکام منست

ستمگر عدو یافت راه گریز
ز سنگر عنان تاب بر قلعه گشت
بسان نوای مخالف حصار
برزم شه شام لشکر کشید ۵۱۹۰
پرید از رخ خسرو زنگ رنگ
یلان تیغ و بازو برافراشتند
چو گشتند بردشت کین رنگ ریز
نشانی بجز نام از لشکری
بتاراج کردن نمودند رو
نکشتند فارغ ز یغما گری
گروهی روان شد ز اصحاب دین
ز بنیاد هستی نماندند اثر
بخشک و تر آتش زدند از غضب
بهر یک کس، افتاد ده کس اسیر ۵۲۰۰
بدانگونه گردید زیر و زبر
نگردیده ویران سرایی نماند
تواند کجا پای افشرد کوه
نمیمانند آثاری از روز کار
بیادت ز رسم جم و کی بیار
فلسک تابع و بخت رام منست

بعد از شکستن سرهنگر قیصر روز ۳ بتنبیه لکزی روانه شدن از آن روز و پو ۴

بتنبیه لکزی چنین راند رخس
بنوعی که میخواست شد کینه خواه

خدیدو جهانگیر اقلیم بخش
چو از لشکر آرای قیصر پناه

۵۲۱۰ زرایات فرخنده پرچم گشود
 نرفته مه و سالی از روزگار
بقیطاق^(۲) از آنجا پس آهنک کرد
 ز شمعخال و گردنکشان بنام
 ز موج جیوش محیط انقلاب
 که از **شیروان** تا سرحد چین
 پس آهنک تسخیر **قزاق**^(۳) کرد
 همی بود رایش چو گردد شتا
 نرفته مهی بیش از فصل دی
 که ای تاج بخش ممالک ستان
 ز دربار دارای رومی حشم
 ۵۲۲۰ بفر و شکوهی که در این زمان
 شکوهت اگر سد آن تند سیل
 بر آنست این سیل پر انقلاب
 شود چون حمل سیر شاه نجوم
 جهان سرور هند و ایران زمین
 بیاسخ بآرنده عرضه گفت
 که فرصت مرا میدهد گر اجل
 چو سرهنک پیشین و پیشینده نیز
 بسوزم چنان خرمن عمر وی
 کنون راه آینده را باز کرد
 ۵۲۳۰ روا دار او را نیسم رنج راه
 بمیدان رزمش شوم جلوه گر

بتنبیه لکزی عزیمت نمود
 که شد منخیم دولتش ملک **جار**^(۱)
 بقبچاقیان عرصه را تنک کرد
 بتیغ غضب چون کشید انتقام
 چنان کرد آن بوم و بر را خراب
 سراسر بملک عدم شد قرین
 بشکی پس آنگاه قشلاق کرد
 بملک ارس بر فرازد لـوا
 بدینسان رساندند بر عرض وی
 سکندر شکوه **سلیهان** نشان
 بر افراخته سرفرازی علم
 ندیده چنین شوکتی آسمان
 نگردد بایران کند زود میل
 که بنیاد ایران رساند بآب
 بایران کند عزم از ملک روم
 شد بابل و سند و توران زمین
 بسی در بالماس تقریر سفت
 مر آن کامجورا هم اندر جدل
 ز برق شرر ریز شمشیر تیز
 که بر قصر قیصر برد شعله پی
 بگوش که بنمای ساز نبرد
 بیاساید او خود پس از چند گاه
 کشم تیغ فتح از نیام ظفر

(۱) جار نزدیک آوار از شهرهای داغستان

(۲) قیطاق نیز از شهرهای داغستان

(۳) نام طایفه ایست ترک

در شمال دربند و مرکز حکومت آن سمندر بوده است

زبان مسکن آنان در دشت قبچاق بوده و بشجاعت و بیباکی مشهورند

کنم پیش از آنکش کند گفتگو
چو فارغ زیاسخ جهاندار گشت
پی مصلحت دید این گیر و دار
یلان بر سر عزم جزم آمدند
چو از سیر سلطان خاور محل
بحکم شهنشاه گردون سریر
کشیدند در بر یلان رخت جنگ
مه سر علم گشت خورشید چهر
در آمد ز فریاد روینند کوس
ز سم ستوران هیجا هجوم
ز بانگ نفیر و هجوم سوار
بفر و شکوهی روان لشکری
بخیل و حشم خسرو خسروان
سپهدار قیصر هم از ارض روم
دو محشر شکوه قیامت قرین
سپه سرور روم را بی جدل
بیکدم نماید از شکوهی چنان
بده ساقی آن آب آتش مثال
از آن پس که گردد زبون حال من
چکار آید ار باشد آب حیات

گشاده شدن شاهزاده بدست مران سپاه و بر شمشیر و ناس ناری
پی عبرت این داستان را چنین
که شهرا چو فتحی چنین دادست
که جم و ارحق را فراموش ساخت
چو ضحاک مردم کشی شیوه کرد

سرش را بچوکان شمشیر گو
سپه سرورانرا طلبکار گشت
چو شد گفته ها گفته شهریار
طلبکار اسباب رزم آمدند
شرفیاب گردید برج حمل
در آمد بعیوق بانگ نفیر
بر اسبان تازی نسب تنگ تنگ
قرین مه و مهر شد در سپهر
ترازل برین گنبد آبنوس ۵۲۴۰
زمین چون فلک پر هلال و نجوم
زمین مضطرب آسمان بیقرار
که تجدید شد رسم اسکندری
چو شد رایت افراز در ایروان
بجنبید بسا خیل بیش از نجوم
گزیدند چون جا بیاک سر زمین
کلو گیر گردید ناگه اجل
نشانی چو پیشینه سر عسکران
که از دل برد رنگ رنگ مال
کنند رو بادبار اقبال من ۵۲۵۰
که باشد چو داروی بعد از وفات

رقم کرد دانای دانش قرین
ز صهبای غفلت چنان گشت مست
ز مغروریش کوس طغیان نواخت
ز صدون فزون هر دمی بیوه کرد

اساس ستم را بجایسی نهاد
 فرود از ستم آنقدر بر خراج
 کسی را چو سالم ز کشتن گذاشت
 که از وی ستانند ایشان بزور
 ۵۲۶۰ ز افغان و از بک بهر بوم و بر
 زهر کشوری خواست از حد برون
 فرستاد فرمان به فرمانبران
 ز هر ملک آنانکه فرمان برند
 غرض کار مردم بجایی رسید
 بظلمی چنین با سپاهی چنان
 ز هر جا که چون سیل کردی گذر
 ز جورش چو گردید ویران عراق
 از آن ملک پس از ره سیستان
 چو آن ملک را نیز ویران نمود
 ۵۲۷۰ ز نوع رعیت کسی چون نماند
 نیارست از جور فارغ نشست
 ز خیل سپه نیز هر دم بخشم
 لوای ستم هر کجا بر فراخت
 چو جور و جفایش بغایت رسید
 شبی فوجی از پاسبانان وی
 بسوی سرا پرده اش تاختند
 بیک دم زدن نه شهنشاه ماند
 سرش بر سر قتل و تاراج داشت

که از هیچ ظالم نیاید بیاد
 که شد هر زن بیوه را الف باج
 بر او بیش از صد محصل گماشت
 بیک روز از سیم و زر یک کرور
 فرستاد فوجی پی اخذ زر
 ز هر جنس اشیا ز نیک و ز بون
 که از دخت و از پور ایرانیان
 هزاران غلام و کنیزم دهند
 که گشتند از زندگی ناامید
 بسوی عراق آمد از ایروان
 بغیر از خرابی نمایی اثر
 بنایش بهستی نوشت ، الفراق
 بسوی خراسان زمین شد روان
 بنوعی که میخواست انسان نمود
 که بروی تواند جفایی رساند
 بلشکر هم از ظلم یازید دست
 همی گشت و می بست و میکند چشم
 منار از سر آدمیزاد ساخت
 ستمکاریش بر نهایت رسید
 که بودند دایم نگهبان وی
 بشمشیر کین کاروی ساختند
 نه دیهیم و اورنگ و خر گاه ماند
 سحر که نه تن سر نه سر تاج داشت

بيك گردش چرخ نیلوفری
 خبردار گشتند چون لشکری
 کند قهر قهار چون قادری
 بيك طرفه العين و اندك زمان
 شهبی کو بنای ستم را نهاد
 ز شاهی غرض معدت گستر است
 بیا ساقی آن جام جمشید را
 ز لطف تو شاید که عبرت پذیر

نه نادر بجا ماند و نه نادری (۱)
 ۵۲۸۰ نهادند بنیاد غارتگری
 نماند بجا نادر و نادری
 چنین خورد بر هم اساسی چنان
 سر و افسر خویش بر باد داد
 ستم پیشه کی لایق سرور است
 که باشد برو رشك خورشید را
 شوم من ز بازیچه چرخ پیر

در بیان سخاوت کتاب

بحمدالله این نامه نازنین
 ز امداد كلك جواهر نثار
 درین بحر امواج دور از کران
 هر آنکس کند غوص همچون صدف
 شناسد کسی قدر کالای من
 که صراف انصاف گوهر شناس
 کند گر ز انصاف صاحب هنر
 بتحسین هر معنی دلنشین
 نبودم چو اهل سخن مدعا
 جز اظهار دانش که در روز کار

که بروی برد رشك ارزنگ چین
 ز انجام شد زینت روز کار
 که باشد پر از گوهر سالکان
 ۵۲۹۰ بسی در معنیش آید بکف
 که باشد خردمند صاحب سخن
 نیارد کند قیمتش را قیاس
 بانشای تقریر نظم نظر
 نماید بیان صد هزار آفرین
 ازین نامه نامی دلگشا
 نمایم بماند ز من یادگار

(۱) در سال ۱۱۶۰ اکراد خبوشان (قوچان) ایلیخان خاصه را که در قورق رادکان بود تاخت کردند و نادرشاه بعد از ورود به ارض اقدسی مسموم تنبیه آنان شد در شب یکشنبه پانزدهم جمادی الاخری در منزل فتح آباد خبوشان محمد بیگ قاجار ایرانی، موسی بیگ افشار و قوجه بیگ افشار رومی با اشاره علیقلیخان برادرزاده نادر و تمهید محمد صالح خان افشار و اتفاق جمعی از همیشه کشیکان نیمشب داخل سراپرده شده نادر را مقتول ساختند.

ز انشای این نامه دلشین
 که هر در بعنوان وی سفته‌ام
 چسان شکر این آورم بر زبان
 ۵۳۰۰ زبانم نگشته بمدح کسی
 توقع چو فردوسیم نی ز شاه
 بگردم سر انگشت افسوس خا
 طریق قناعت ز فضل خدا
 بر ایم لب نانی آماده است
 الهی که تا هست باقی نفس
 بجز خود که من از تو شرمندم
 مرا اگر چه هست از خدا افزون نیاز
 عطا کن بمن آنچه بایستنیست
 مغنی کجایی نوایت کجاست
 ۵۳۱۰ دمی همدمم باش همانند نی
 بده ساقی آن جام پر از شراب
 بمن ده که افسرده دارد غم
 ز می آنچنان نشاء یابم نما

مرا مطلب از نفع باشد، پس این
 بمدح نبی و علی گفته‌ام
 که بهر طمع همچو دون همتان
 که بر من بود منت هر خسی
 که محکوم کردم بسی سال و ماه
 نکردم پس از آنکه حاجت روا
 چو شد شیوه از رسم آباء ما
 بکس احتیاجم نیفتاده است
 بدوشم منه بسار منت ز کس
 اگر نیک اگر بد ترا بنده‌ام
 بدر گاهت ی خالق کار ساز
 که بر کس کرم جز نوشایسته نیست
 سرود خوش غمزدایت کجاست
 که ساقی کند نشاء یابم ز می
 که بر وی حسد میبرد آفتاب
 چو ز هاد دل مرده دارد غم
 که از خاطر من نگذرد ما سوا

فرهنگ

<p>ازل - بفتح اول و دوم همیشگی و زمانی که آنرا ابتدا نباشد</p> <p>اژدر - بفتح اول و سوم مار بزرگ</p> <p>اسف - بفتح اول و دوم اندوه سخت و اندوهگین شدن</p> <p>اشتم - بضم اول و سوم تندى ، غلبه ، زور و تعدى</p> <p>اشهب - بفتح اول و سوم سپید و سیاه بهم آمیخته ، مطلق اسپ</p> <p>اعانت - بکسر اول و فتح نون یاری دادن</p> <p>اعتمید - بفتح اول و سوم معال از اعتماد</p> <p>اغلام - بکسر اول کارشنیغ با کودکان و امردان کردن و شهوت تیز گردانیدن</p> <p>اقصى - بفتح اول دورتر و بنهایت رسیده</p> <p>اکلیل - بکسر اول تاج ، نام منزل هفدهم از منازل قمر و آن سه ستاره است بشکل مثلث بصورت تاج</p> <p>التجا - بکسر اول پناه و با لفظ کردن و بردن و آوردن مستعملست</p> <p>ام هانی - بضم اول نام دختر ابیطالب یعنی خواهر حقیقی حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام</p> <p>اورنگ - سریر و تخت ، عقل و دانش ، فر و زیبائی ، شادی و خوشحالی ، مکر و هریب</p> <p>اهریمن - بفتح اول و فتح پنجم شیطان و رهنمای بدیها</p> <p>اهمال - بفتح اول فرو گذاشتن چیزی را ، بخود گذاشتن چیزی را</p> <p>ایاغ - بفتح اول یاء شرابخواری</p>	<p>آبگون - آبرنگ</p> <p>آخشیج - هر يك از عناصر اربعه ، ضد و مخالف را نیز گویند</p> <p>آش بغرا - آشپست منسوب به بغرا خان ترکستان</p> <p>آل - رنگ سرخ و نیم رنگ آن ، فرزندان</p> <p>آماج - نشانه ، خاک توده برای مشق تیراندازی</p> <p>آوردگاه و آوردی - معرکه و مصاف</p> <p>آهیختن - بر کشیدن و بر آوردن ، بر کشیدن شمشیر را نیز گویند</p> <p>آبرش - بفتح اول و سوم رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته و اسپى که نقطه های مخالف رنگ خود داشته باشد</p> <p>ابلق - بفتح اول و سوم - دورنگ عموماً و اسپ دورنگ خصوصاً که یکی سپید و دیگری سیاه باشد ، پر کلاه</p> <p>آبیر - بفتح اول پیراهن</p> <p>اتاقه - بضم اول و فتح قاف تاجیکه از پر برندگان بر کلاه و جیفه نهند</p> <p>اجلال - بکسر اول بزرگ داشتن و بزرگ قدر گردانیدن</p> <p>اجم - بفتح اول و دوم نیستان</p> <p>اجوف - بفتح اول و سوم میان خالی و نزد صریان لفظی که میان آن مقابل عین فعل حرف علت باشد</p> <p>احسن الی من اسأ - احسان کردن بآنکه عیان کرده است</p> <p>ادبار - بکسر اول پشت دادن دولت و منهزم شدن در جنگ</p> <p>ادهم - بفتح اول اسپ سیاه ، مطلق اسپ</p>
--	--